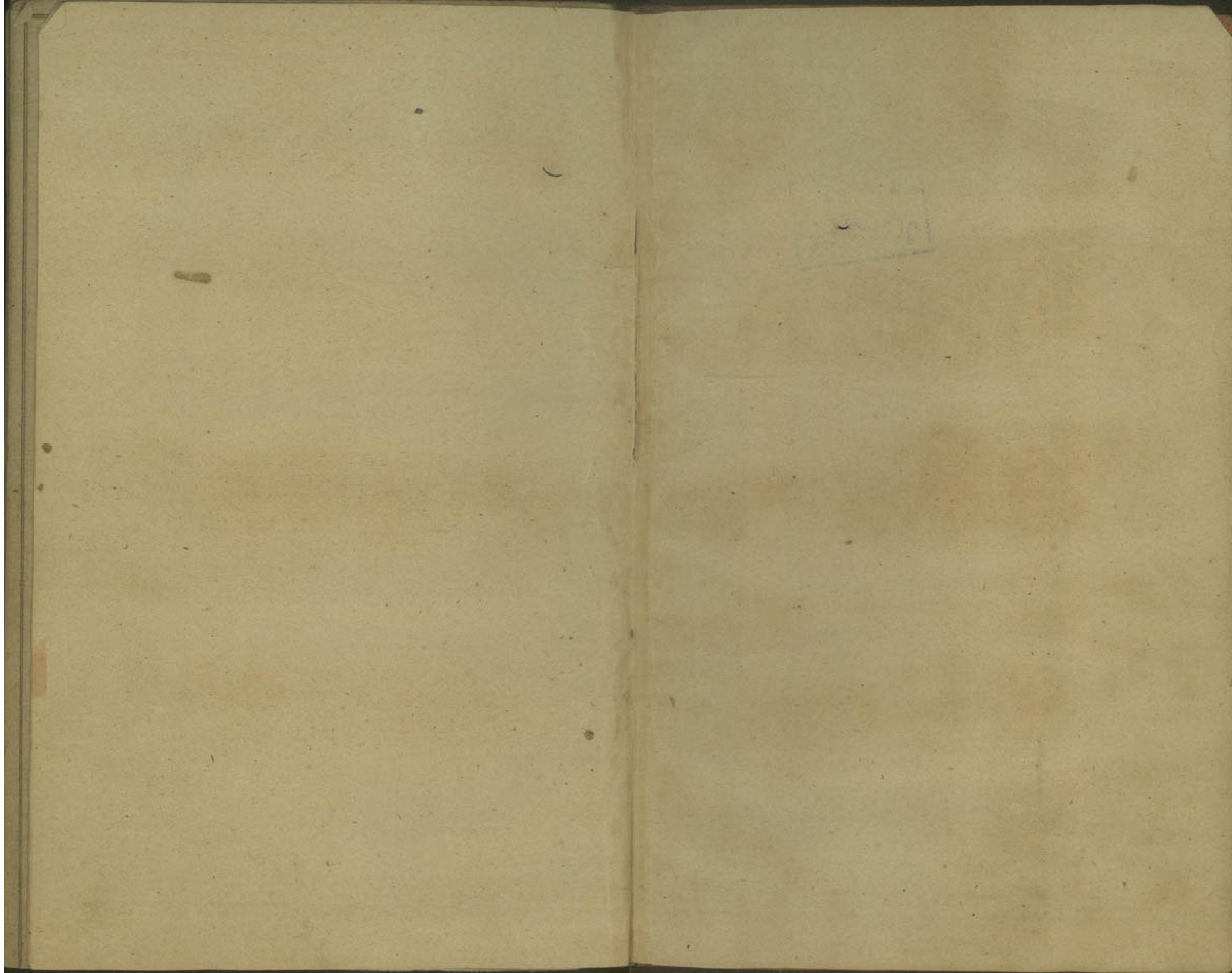
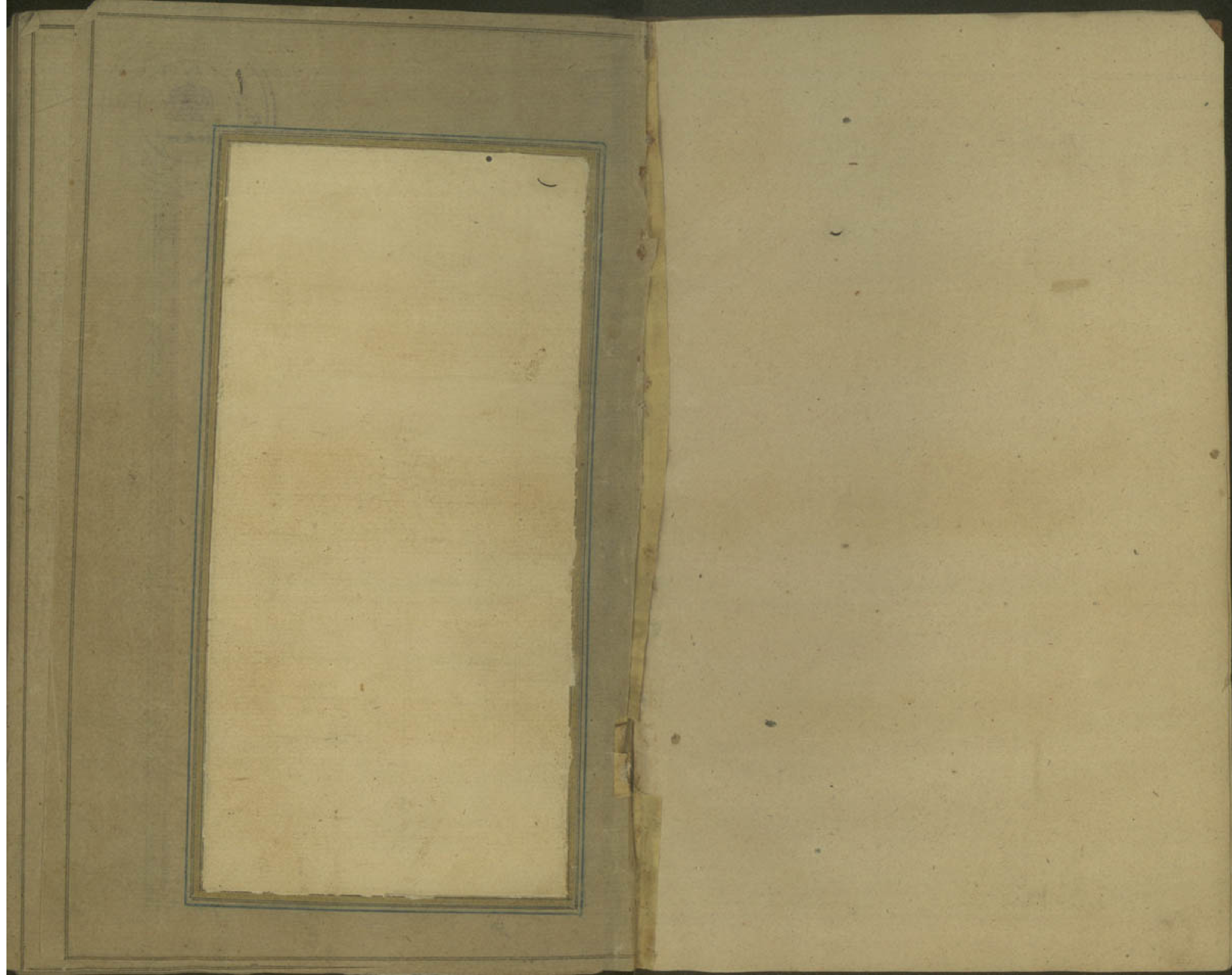
۱۶ . (شرح راز)







هو الله

گلشن راز شیخ محمود

بسم الله الرحمن الرحیم

به نام آنکه جان را فکرت آموخت
چراغ دل به نور جان برافروخت

ز فضلش هر دو عالم گشت روشن
ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

توانایی که در یک طرفة العین
ز کاف و نون پدید آورد کونین

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
هزاران نقش بر لوح عدم زد

از آن دم گشت پیدا هر دو عالم
وز آن دم شد هویدا جان آدم

در آدم شد پدید این عقل و تمییز
که تا دانست از آن اصل همه چیز

چو خود را دید یک شخص معین
تصور کرد تا خود چیستم من

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد
وز آنجا باز بر عالم گذر کرد

جهان را دید امر اعتباری
چو واحد گشته در اعداد ساری

جهان امر و خلق از یک نفس شد
که هم آن دم که آمد باز پس شد

ولی آنجا که آمد شدن نیست
شدن چون بنگری جز آمدن نیست

به اصل خویش راجع گشت اشیا
همه یک چیز شد پنهان و پیدا

تعالی الله قدیمی کو به یک دم
کند آغاز و انجام دو عالم

همه از وهم تست این صورت غیر
که نقطه دایره است از سرعت سیر

یکی خط است از اول تا به آخر
بر او خلق جهان گشته مسافر

در این ره انبیا چون ساربانند
دلیل و رهنمای کاروانند

وز ایشان سید ما گشته سالار
هم او اول هم او آخر در این کار

احد در میم احمد گشت ظاهر
در این دور اول آمد عین آخر

بر او ختم آمده پایان این راه
در او منزل شده ادعوا الی الله

مقام دلگشایش جمع جمع است
جمال جانفزایش شمع جمع است

شده او پیش و دلها جمله در پی
گرفته دست دلها دامن وی

در این ره اولیا باز از پس و پیش
نشانی داده‌اند از منزل خویش

به حد خویش چون گشتند واقف
سخن گفتند از معروف و عارف

بعد از

یکی در بحر وحدت گفت انا الحق
یکی از قرب و بعد و سیر زورق

یکی را علم ظاهر بود حاصل
نشانی داد از خشکی ساحل

یکی گوهر برآورد و هدف شد
یکی بگذاشت آن نوش صدف شد

یکی از جزو و کل گفت این سخن باز
یکی کرد از قدیم و محدث آغاز

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد
شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

یکی از هستی خود گفت و پندار
یکی مستغرق بت گشت و زنار

سخنها چون بوفق منزل افتاد
در افهام خلایق مشکل افتاد

کسی کو اندرین معنیست حیران
ضرورت میشود دانستن آن

گذشته هفت و ده از هفتصد سال
ز هجرت ناگهان در ماه شوال

رسولی با هزاران لطف و احسان
رسید از خدمت اهل خراسان

بزرگی کاندر آنجا بود مشهور
بانواع هنر چون چشمه نور

نوشته نامه در باب معنی
فرستاده بر ارباب معنی

در آنجا مشکلی چند از عبارت
ز مشکلهای ارباب اشارت

بنظم آورده و پرسیده یک یک
جهانی معنی اندر لفظ اندک

رسول آن نامه را برخواند ناگاه
فتاد احوال آن حالی در افواه

در آن مجلس عزیزان جمله حاضر
بدین درویش هر یک گشته ناظر

یکی کو بود مرد کاردیده
ز ما صد بار این معنی شنیده

مرا گفتا جوابی گوی در دم
کز آنجا نفع گیرند اهل عالم

بدو گفتم چه حاجت کین مسائل
نوشتم بارها اندر رسائل

بلی گفتا ولی بر وفق مسئول
ز تو منظوم میداریم مأمول

پس از الحاح ایشان کردم آغاز
جواب نامه در الفاظ ایجاز

بیک لحظه میان جمع بسیار
بگفتم این سخن بی فکر و تکرار

کنون از لطف و احسانی که دارند
ز ما این خرده گیری در گذارند

همه دانند کین کس در همه عمر
نکرده هیچ قصد گفتن شعر

بر آن طبعم اگر چه بود قادر
ولی گفتن نبود الا بنادر

بنثر ار چه کتب بسیار میساخت
بنظم مثنوی هرگز نپرداخت

عروض و قافیه معنی نسنجد
بهر ظرفی درون معنی نگنجد

معانی هرگز اندر حرف ناید
که بحر قلزم اندر ظرف ناید

چو ما از حرف خود در تنگناییم
چرا چیزی دگر بر وی فزاییم

نه فخر است این سخن کز باب شکر است
بنزد اهل دل تمهید عذر است

مرا از شاعری خود عار ناید
که در صد قرن چون عطار ناید

اگر چه زین نمط صد عالم اسرار
بود یک شمه از دکان عطار

ز عطاری و عطار جهان شد / سخنهای من اندر معرفتهاست
ولی این بر سبیل اتفاق است / نه چون دیو از فرشته استراق است
علی الجمله جواب نامه در دم / نوشتم یک به یک نه بیش و نه کم
رسول آن نامه را بستد به اعزاز / وزان راهی که آمد باز شد باز
دگرباره عزیزی کار فرمای / مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیان آر / ز عین علم با عین عیان آر
نمی‌دیدم در اوقات آن مجالی / که پردازم بدو از وقت حالی
که وصف آن به گفت و گو محال است / که صاحب حال داند کان چه حال است
ولی بر وفق قول قائل دین / نکردم رد سؤال سائل دین
پی آن تا شود روشن‌تر اسرار / درآمد طوطی نطقم به گفتار
به عون و فضل و توفیق خداوند / بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست / جواب آمد به دل کاین گلشن ماست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن / شود زان چشم دلها جمله روشن

سؤال

نخست از فکر خویشم در تحیر / چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چه بود تفکر / کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق / به جزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندرین کردند تصنیف / چنین گفتند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تصور / نخستین نام وی باشد تذکر
وز او چون بگذری هنگام فکرت / بود نام وی اندر عرف عبرت
تصور کان بود بهر تدبر / به نزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم / شود تصدیق نامفهوم مفهوم
ولی ترتیب مذکور از چه و چون / بود محتاج استعمال قانون
دگرباره در او چون نیست تأیید / هر آیینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است آن رها کن / چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادی ایمن زمانی / شنو انی انا الله بی‌گمانی
درآ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی انا الله
محقق را که وحدت در شهود است / نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید / ز هر چیزی که دید اول خدا دید
نظر در هر چه بگشاید دل آگاه / نیامد در نظر او را جز الله
بود فکر نکو را شرط تجرید / پس آنگه لمعه‌ای از برق تأیید

هر آنکس را که ایزد راه ننمود / ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران / نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان
ز امکان می‌کند اثبات واجب / از آن حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس / گهی اندر تسلسل گشته محبوس
چو عقلش کرد در هستی توغل / فرو پیچید پایش در تسلسل
ظهور جمله اشیا به ضد است / ولی حق را نه مانند و نه ند است
چو نبود ذات حق را ضد و همتا / ندانم تا چگونه دانی او را

تمثیل

زهی نادان که او خورشید تابان / به نور شمع جوید در بیابان
اگر خورشید بر یک حال بودی / شعاع او به یک منوال بودی
ندانستی کسی کاین پرتو اوست / نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
چو نور حق ندارد نقل و تحویل / نیاید اندرو تغییر و تبدیل
جهان جمله فروغ نور حق دان / حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
تو پنداری جهان خود هست دائم / به ذات خویشتن پیوسته قائم
کسی کو عقل دوراندیش دارد / بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دوراندیشی عقل فضولی / یکی شد فلسفی دیگر حلولی

خرد را نیست تاب نور آن روی / برو از بهر او چشمی دگر جوی
دو چشم فلسفی چون بود احول / ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز نابینایی آمد رای تشبیه / ز یک چشمی است ادراکات تنزیه
تناسخ زان سبب شد کفر و باطل / که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
چو اکمه بی‌نصیب از هر کمال است / کسی کو را طریق اعتزال است
رمد دارد دو چشم اهل ظاهر / که از ظاهر نبیند جز مظاهر
کلامی کو ندارد ذوق توحید / به تاریکی در است از غیم تقلید
در او هر چه بگفتند از کم و بیش / نشانی داده‌اند از دیدهٔ خویش
منزه ذاتش از چند و چه و چون / تعالی شانه عما یقولون

سؤال

کدامین فکر ما را شرط راه است / چرا گه طاعت و گاهی گناه است

جواب

در آلا فکر کردن شرط راه است / ولی در ذات حق محض گناه است
بود در ذات حق اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات
همه عالم ز نور اوست پیدا / کجا او گردد از عالم هویدا

نگنجد نور ذات اندر مظاهر
که سبحات جلالش هست قاهر

رها کن عقل را با حق همی باش
که تاب خور ندارد چشم خفاش

در آن موضع که نور حق دلیل است
چه جای گفتگوی جبرئیل است

فرشته گرچه دارد قرب درگاه
نگنجد در مقام لی مع الله

چو نور او ملک را پر بسوزد
خرد را جمله پا و سر بسوزد

بود نور خرد در ذات انور
بسان چشم سر در چشمهٔ خور

چو مبصر با بصر نزدیک گردد
بصر ز ادراک او تاریک گردد

سیاهی گر بدانی نور ذات است
به تاریکی درون آب حیات است

سیه جز قابض نور بصر نیست
نظر بگذار کاین جای نظر نیست

چه نسبت خاک را با عالم پاک
که ادراک است عجز از درک ادراک

سواد الوجه فی الدارین درویش
سواد اعظم آمد بی کم و بیش

چه می‌گویم که هست این نکته باریک
شب روشن میان روز تاریک

در این مشهد که انوار تجلی است
سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور
ترا حاجت فتد با جسم دیگر

چو چشم سر ندارد طاقت تاب
توان خورشید تابان دید در آب

درو چون روشنی کمتر نماید
در ادراک تو حالی می‌فزاید

عدم آیینهٔ هستی است مطلق
کزو پیداست عکس تابش حق

عدم چون گشت هستی را مقابل
درو عکسی شد اندر حال حاصل

شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار
یکی را چون شمردی گشت بسیار

عدد گرچه یکی دارد بدایت
ولیکن نبودش هرگز نهایت

عدم در ذات خود چون بود صافی
ازو با ظاهر آمد گنج مخفی

حدیث کنت کنزا را فرو خوان
که تا پیدا ببینی گنج پنهان

عدم آیینه عالم عکس و انسان
چو چشم عکس در وی شخص پنهان

تو چشم عکسی و او نور دیده است
به دیده دیده را دیده که دیده است

چو نیکو بنگری در اصل این کار
هم او بیننده هم دیده است و دیدار

جهان انسان شد و انسان جهانی
ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی

حدیث قدسی این معنی بیان کرد
و بی یسمع و بی یبصر عیان کرد

جهان را سر به سر آیینه‌ای دان
به هر یک ذره در صد مهر تابان

اگر یک قطره را دل بر شکافی
برون آید ازو صد بحر صافی

به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست
هزاران آدم اندر وی هویداست

به اعضا پشه‌ای همچند پیل است
در اسما قطره‌ای مانند نیل است

درون حبه‌ای صد خرمن آمد
جهانی در دل یک ارزن آمد

به پر پشه در جای جانی	درون نقطه چشم آسمانی
بدان خردی که آمد حبه دل	خداوند دو عالم راست منزل
در او در جمع گشته هر دو عالم	گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم همه در هم سرشته	ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه با هم به هم چون دانه و بر	ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
اگر [illegible] جلوه گر [illegible]	شبی دارد [illegible] روزی در آغوش
[illegible] روز و شب اندر ملامت	[illegible]
بهم جمع آمده در نقطه حال	همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتاد با هم	نزول عیسی و ایجاد آدم
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل	هزاران شکل می‌گردد مشکل
ز هر یک نقطه دوری گشته دائر	هم او مرکز هم او در دور سائر
اگر یک ذره را برگیری از جای	خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته و یک جزو از ایشان	برون ننهاده پای از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس	به جزویت ز کلی گشته مأیوس
تو گویی دایما در سیر و حبسند	که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دایم در آرام	نه آغاز یکی پیدا نه انجام

همه از ذات خود پیوسته آگاه	وز آنجا راه برده تا به درگاه
به زیر پرده هر ذره پنهان	جمال جانفزای روی جانان

تمثیل

تو از عالم همی لفظی شنیدی	بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی	چه باشد آخرت چون است دنیی
بگو سیمرغ و کوه قاف چبود	بهشت و دوزخ و اعراف چبود
کدام است آن جهان کو نیست پیدا	که یک روزش بود یک سال اینجا
بیا بنما که جابلقا کدام است	جهان شهر جابلسا کدام است
همین نبود جهان آخر که دیدی	نه ما لا تبصرون آخر شنیدی
مشارق با مغارب هم بیندیش	چو این عالم ندارد از یکی بیش
بیان مثلهن ز ابن عباس	شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیال است	هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است
به صبح حشر چون گردی تو بیدار	بدانی کین همه وهم است و پندار
چو برخیزد خیال از چشم احول	زمین و آسمان گردد مبدل
چو خورشید جهان بنمایدت چهر	نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یک تاب از او بر سنگ خاره	شود چون پشم رنگین پاره پاره

[illegible] / چه گفته چه گوید [illegible]

چه [illegible] عالم / [illegible]

جهان زلف تو در تو مانند عنبر / ز تو محرم [illegible] کس [illegible]

چو هم‌جنسان یک منزل نشسته / بر این خویشتن از خویشتن بسته

نشسته چمن [illegible] دلبر [illegible] / [illegible] ز جهان خویشتن سر

[illegible] بعضی [illegible] نظر [illegible] / بر آنچ اندر پشت [illegible]

دلیل جهان [illegible] چمن / [illegible] چشم نهانی [illegible]

چه گویی [illegible] از این چمن [illegible] / [illegible]

ز آن چمن قصهٔ عشق [illegible] / که مولوی [illegible]

میان روز و شب اندر [illegible] / [illegible]

خیال [illegible] حق را [illegible] / [illegible]

ستاره ماه و خورشید اگر [illegible] / [illegible] خیال [illegible]

[illegible] / همیشه [illegible]

[illegible] / برو [illegible] الا الله

[illegible] / جواب لفظ [illegible]

[illegible] / اگر [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بود اندر [illegible] خانه [illegible] / [illegible]

[illegible] / بگو مطلق [illegible]

[illegible] گنج [illegible] / [illegible]

در حق [illegible] / [illegible]

در تمثیل

[illegible] / همه عالم [illegible]

عرض اعراب [illegible] / مراتب [illegible]

از [illegible] / [illegible]

نخستین آتش عقل [illegible] / [illegible]

دوم نفس کل [illegible] / [illegible]

سوم [illegible] / چهارم [illegible]

پس از [illegible] / [illegible]

نظر کن [illegible] / [illegible]

پس از [illegible] / [illegible]

با خرقهٔ تا نفس آراسته — در بر بس لعل و خرمشم

تمثیل

سو بجو سر از کان و صلاح — بعد ازین نقش کس در سینه رنج
نگرش تو در حلق سموات — که ز عمر روح کیست در آت
بسی کنگرهٔ تو جو عطس آسمان — چگونه این محیط بسر عالم
چو کعبه آتش عشق را جان — چه نسبت هفت لوح با طبایع
چو او در جنبش آید این بر سلام — به یک لحظه بشکنیز بر آرام
که هست او را ز عرش مستطاب — که این چمن نقطهٔ دلش چو محیط
بر اوج شب روزی که هر شیر — سرای تو بر آری نه دور شیر
از او در جنبش آید جام سرور — چو آکشته چو یک سکر
ز شرق تا به مغرب سپهر چو بر — همی گفته رازیم نجوم و خطاب
بهر روز و شب این چرخ عظیم — کنند این زمانی کو عالم
و زان بس فلک گردون بی — بچرخ اندر همی بشنید گوش
و آن عکس و رخ چرخ اطلس — همی گفته این شب ستوده تر
معدل کرسی زات سبز و چرخ — که اندرانه تفاوت زیر و چرخ
حمل ثور و جوزا و هم خرچنگ — بر او در سم جوزهٔ غمنده ای

در کرسی زان عقرب یک — ز جدی دلو حوت
ثلاث سیر او ز ثواب چنانچ — دو برگ سی مقام خویشتن ولذ
بهفتم چرخ کیوانی است بیشک — ششم برجیس راجا و مقام
بود پنجم فلک مریخ را جا — به چارم آفتاب عالم آرا
سیم زهره دوم جای عطارد — قمر بر چرخ دنیا شد هلالی
زحل را جدی و دلو شرف باز — چو قوس و حوت که کار داران
حمل با عقرب ان جای بهرام — این خورشید را زان جای آرام
چو اثر ثور و میزان جای ناهید — عطارد شرف در جوزا و خوشه
قمر و خرچنگ را مجلس خود — ذنب چون رأس شد جای بگذر
قمر را شب لذت بالا — شود آفتاب کان معاب
بسر اذر سوم چرخ قمر را — ز نقد ریز عزیزی که حکیم
کلام جمله اصل این است — درجات دایر از ضعف
اگر دو بیشتر اکثر کزو — هر آینه جان نسبت طبی
بجو پنجه دارد حکمت تمام — بیان در جهد شیر بهرام
منجم جهان زان را نصیحت — ز گنبد ار شغل غربت
ز فرشته روان چرخ مردار — ز حکم داور گشته مرد

تو لب روز و شب عهد [illegible] | بگوش شب [illegible]

تمثیل

تو لب روز و شب عهد [illegible] دار | بگوش شب [illegible]
در او هر لحظه [illegible] | ز آب و گل [illegible] حرف دیگر
هر آنچه در مکان [illegible] | [illegible] کار [illegible]
کواکب [illegible] | چراغ هر لحظه [illegible]
چو گاه [illegible] حضیض و گه در اوج [illegible] | گهی [illegible]
همه در جای [illegible] | [illegible] مختلف حال
[illegible] | [illegible]
همه انجم [illegible] | گهی [illegible]
عناصر [illegible] | گرفته جای خود [illegible]
ملازم هر یکی در مرکز خویش | [illegible]
چهار ارکان [illegible] | [illegible] جسم [illegible]
[illegible] هر یکی در ذات صورت | شده [illegible] حکم ضرورت
موالید [illegible] گشته [illegible] | [illegible] نبات [illegible]
[illegible] را نهاده در میانه | ز صورت گشته فارغ [illegible]

همه از لطف [illegible] | [illegible] گشته مسخر
جماد از قهر در خاک [illegible] | نبات از مهر [illegible]
فروغ جان [illegible] | پی ابقای جنس و نوع [illegible]
همه [illegible] حکم داور [illegible] | [illegible] طلبکار

تمثیل

با جان [illegible] | [illegible]
جهان را [illegible] | [illegible]
[illegible] | طفیل ذات [illegible] عالم
[illegible] علت غائی [illegible] | همی [illegible] ذات خویش [illegible]
[illegible] | [illegible] عیسی [illegible]
چو [illegible] | [illegible] شخص [illegible]
شعاع آفتاب [illegible] | [illegible]
تو [illegible] عکس [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] ذات [illegible]
تو [illegible] | [illegible] جان [illegible]

تو را از بیخ شد ... گشتن	ز حالی در عجایب بر ...
جهان عقل و جان سرمایهٔ توست	زمین و آسمان پیرایهٔ توست
ببین آن نیستی کو عین هستی است	بلندی را نگر کو ذات پستی است
طبیعی قوت تو ده هزار است	ارادی برتر از حصر و شمار است
وز آن هر یک شده موقوف آلات	ز اعضا و جوارح وز رباطات
پزشکان اندر آن گشته حیران	فرومانده در تشریح انسان
نبرده هیچ کس ره سوی این کار	به عجز خویش هر یک کرده اقرار
ز حق با هر یکی حظی و قسمی است	معاد و مبدأ هر یک ز اسمی است
بدان اسمند موجودات قائم	از آن اسمند در تسبیح دائم
ز مبدأ هر یکی زان مصدری شد	به وقت بازگشتن چون دری شد
از آن در کامد اول هم بدر شد	اگر چه در معاش از در بدر شد
از آن دانسته‌ای تو جمله اسما	که هستی صورت عکس مسما
ظهور قدرت و علم و ارادت	به توست ای بندهٔ صاحب سعادت
سمیعی و بصیری حی و گویا	بقا داری نه از خود لیک از آنجا
زهی اول که عین آخر آمد	زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی	همان بهتر که خود را می‌ندانی

[illegible]	[illegible]

سئوال [illegible]

که باشم من مرا از من خبر کن	چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست	مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آید در اشارت	به لفظ من کنند از وی عبارت
حقیقت کز تعین شد معین	تو او را در عبارت گفته‌ای من
من و تو عارض ذات وجودیم	مشبکهای مشکات وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح	گه از آیینه پیدا گه ز مصباح
تو گویی لفظ من در هر عبارت	به سوی روح می‌باشد اشارت
چو کردی پیشوای خود خرد را	نمی‌دانی ز جزو خویش خود را
برو ای خواجه خود را نیک بشناس	که نبود فربهی مانند آماس
من تو برتر از جان و تن آمد	که این هر دو ز اجزای من آمد
به لفظ من نه انسانست مخصوص	که تا گویی بدان جانست مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو	جهان بگذار و خود در خود جهان شو
ز خط وهمی های هویت	دو چشمی می‌شود در وقت رؤیت



نماند در میانه رهرو راه / چو های هو شود ملحق بالله
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ / من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد ترا این پرده از پیش / نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه حکم شریعت از من تست / که این بربسته جان و تن تست
من و تو چون نماند در میانه / چه کعبه چه کنشت چه دیرخانه
تعین نقطه وهمیست بر عین / چو صافی گشت غین تو شود عین
دو خطوه بیش نبود راه سالک / اگرچه دارد او چندین مهالک
یک از های هویت درگذشتن / دوم صحرای هستی درنوشتن
درین مشهد یکی شد جمع و افراد / چو واحد ساری اندر عین اعداد
تو آن جمعی که عین وحدت آمد / ولی وحدت که عین کثرت آمد
کسی این راه داند کو گذر کرد / ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بود رهرو کدامست / کرا گویم که او مرد تمامست

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه / کسی کو شد ز اصل خویش آگاه
سلوکش سیر کشفی دان ز امکان / سوی واجب بترک شین و نقصان

مسافر آن بود کو بگذرد زود / ز خود صافی شود چون آتش از دود
بعکس سیر اول در منازل / رود تا گردد او انسان کامل
بدان اول که تا چون گشت موجود / که تا انسان کامل گشت مولود
در اطوار جمادی بود پیدا / پس از روح اضافی گشت دانا
پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت / پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
بطفلی کرد باز احساس عالم / در او بالفعل شد وسواس عالم
چو جزویات شد بر وی مرتب / بکلیات ره برد از مرکب
غضب شد اندر او پیدا و شهوت / و ز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت
بفعل آمد صفتهای ذمیمه / بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل / که شد با نقطه وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی‌نهایت / مقابل گشت ازین رو با بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام / بگمراهی بود کمتر ز انعام
وگر نوری رسد از عالم جان / ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با لطف حق همراز گردد / از آن راهی که آمد باز گردد
ز جذبه یا ز برهان یقینی / رهی یابد بایمان یقینی
کند یک رجعت از سجین فجار / رخ آرد سوی علیین ابرار

به توبه متصف گردد در آن دم / شود در اصطفی ز اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک / چو ادریس نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی / شود چون نوح او صاحب ثباتی
نماند قدرت جزویش در کل / خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم / رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهایی / چو عیسی نبی گردد سمایی
دهد یکباره هستی را به تاراج / در آید از پی احمد به معراج
رسد چون نقطه آخر به اول / در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

تحقیق

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه / مقابل گردد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافیست / ولایت اندرو پیدا نه مخفیست
ولایت در ولی پوشیده باید / نبی را در ولایت محرم آید
ز ان کنتم تحبون یابد او راه / بخلوتگاه یحببکم الله
در آن خلوت سرا محبوب گردد / بحق یکبارگی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی / بود عابد ولی در کوی معنی
ولی آنگه رسد کارش باتمام / که با آغاز گردد باز انجام

تمثیل

کسی مرد تمام است کز تمامی / کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگاهی که ببرید او مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقایی یابد او بعد از فنا باز / رود ز انجام ره دیگر به آغاز
شریعت را شعار خویش سازد / طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان / شده جامع میان کفر و ایمان
به اخلاق حمیده گشته موصوف / به علم و زهد و تقوی گشته معروف
همه با او ولی او از همه دور / به زیر قبه‌های ستر مستور

تحقیق

تبه گردد سراسر مغز بادام / گرش از پوست بخراشی گه خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست / اگر مغزش بر آری بر کنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت / میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است / چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است
چو عارف با یقین خویش پیوست / رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندر این عالم نپاید / برون رفت و دگر هرگز نیاید
وگر با پوست تابد تابش خور / در این نشأت کند یک دور دیگر

درختی گشت او از آب و از خاک / که شاخش بگذرد از هفتم افلاک

همان دانه برون آمد دگر بار / یکی صد گشته از تقدیر جبار

چو سیر حبه بر خط شجر گشت / ز نقطه خط ز خط دوری دگر گشت

چو شد در دایره سالک مکمل / رسد هم نقطه آخر به اول

دگر باره شود مانند پرگار / بدان کاری که اول بود بر کار

چو کرد او قطع یک باره مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت

تناسخ نبود این کز روی معنی / ظهورات است در عین تجلی

و قد سألوا و قالوا ما النهایه / فقیل هی الرجوع الی البدایه

در تمثیل

نبوت را ظهور از آدم آمد / کمالش در وجود خاتم آمد

ولایت بود باقی تا سفر کرد / چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

ظهور کل او باشد به خاتم / بدو یابد تمامی دور عالم

وجود اولیا او را چو عضوند / که او کل است و ایشان همچو جزوند

چو او از خواجه یابد نسبت تام / ازو در ظاهر آید رحمت عام

شود او مقتدای هر دو عالم / خلیفه گردد از اولاد آدم

تحقیق

چو نور آفتاب از شب جدا شد / ترا صبح و طلوع و استوا شد

دگر باره ز دور چرخ دوار / زوال و عصر و مغرب شد پدیدار

بود نور نبی خورشید اعظم / گه از موسی پدید و گه ز آدم

اگر تاریخ عالم را بخوانی / مراتب را یکایک باز دانی

ز خور هر دم ظهور سایه‌ای شد / که آن معراج دین را پایه‌ای شد

زمان خواجه وقت استوا بود / که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود

به خط استوا بر قامت راست / ندارد سایه پیش و پس چپ و راست

چو کرد او بر صراط حق اقامت / به امر فاستقم می‌داشت قامت

نبودش سایه کو دارد سیاهی / زهی نور خدا ظل الهی

ورا قبله میان غرب و شرق است / از آن رو در میان نور غرق است

به دست او چو شیطان شد مسلمان / به زیر پای او شد سایه پنهان

مراتب جمله زیر پایه اوست / وجود خاکیان از سایه اوست

ز نورش شد ولایت سایه گستر / مغارب با مشارق شد برابر

ز هر سایه که اول گشت حاصل / در آخر شد یکی دیگر مقابل

کنون هر عالمی باشد ز امت / رسولی را مقابل در نبوت

نبی چون در نبوت بود اکمل / بود از هر ولی ناچار افضل

ولایت شد به خاتم جمله ظاهر / بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
از او عالم شود پر امن و ایمان / جماد و جانور یابد از او جان
نماند در جهان یک نفس کافر / شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سر وحدت واقف حق / در او پیدا نماید وجه مطلق

سؤال

که شد بر سر وحدت واقف آخر / شناسای چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف / که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است / وجود مطلق او را در شهود است
بجز هست حقیقی هست نشناخت / و یا هستی که هستی پاک در باخت
وجود تو همه خار است و خاشاک / برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانهٔ دل را فرو روب / مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شوی او اندر آید / به تو بی تو جمال خود نماید
کسی کو از نوافل گشت محبوب / به لای نفی کرد او خانه جاروب
درون جای محمود او مکان یافت / ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی بر او شین / نیابد علم عارف صورت عین

موانع تا نگردانی ز خود دور / درون خانهٔ دل نایدت نور
موانع چون درین عالم چهار است / طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از احداث و انجاس / دوم از معصیت وز شر وسواس
سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است / که با وی آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سر است از غیر / که اینجا منتهی می‌گرددش سیر
هر آنکو کرد حاصل این طهارات / شود بی شک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی / نمازت کی شود هرگز نمازی
چو ذاتت پاک گردد از همه شین / نمازت گردد آنگه قرة العین
نماند در میانه هیچ تمییز / شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاک است / چه سودا در سر این مشت خاک است

جواب

مکن در نعمت حق ناسپاسی / که تو حق را به نور حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست دریاب / ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب
عجب نبود که ذره دارد امید / هوای تاب مهر و نور خورشید
به یاد آور مقام و حال فطرت / کز آنجا باز دانی اصل فکرت

الست بربکم ایزد چرا گفت / که بود آخر که آن ساعت بلی گفت
در آن روزی که گلها می‌سرشتند / به دل در قصهٔ ایمان نوشتند
اگر آن نامه را یک ره بخوانی / هر آن چیزی که خواهی جمله دانی
ببستی عهد عهدی جزو بر دوش / ولی کردی به نادانی فراموش
کلام حق بدان گشته است منزل / که تا یادت دهد آن عهد اول
اگر تو دیده‌ای حق را به آغاز / در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا / که تا ذاتش توانی دید فردا
وگرنه رنج خود ضایع مگردان / برو بنشین که هستی اهل خذلان
هزاران دور اگر اکمه بیابی / الا ای اهل که نقشی در نیابی
سپید و زرد و سرخ و سبز و کاهی / نبیند هیچ جز رنگ سیاهی
نگر تا کور مادرزاد حالی / کجا بینا شود از کحالی
خرد از دیدن احوال عقبی / بود چون کور مادرزاد دنیی
ورای عقل طوری دارد انسان / که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن / نهاده ایزد اندر جان و در تن
از آن مجموع پیدا گردد این راز / چو بشنیدی برو با خود بپرداز
چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن / ز نورش هر دو عالم گشت روشن

تو آن نقشی که نقش الله است / بجز او نیست هر چیزی که ظاهر

سؤال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق / چه گویی هرزه‌ای بود آن مطلق

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق / بجز حق کیست تا گوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
در این تسبیح و تهلیلند دائم / بدین معنی همی باشند قائم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان / و ان من شیء را یک ره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری / تو هم حلاج وار این دم برآری
برآور پنبهٔ پندارت از گوش / ندای واحد القهار بنیوش
ندا آید ز حق بر تو دوامت / چرا گشتی تو موقوف قیامت
درآ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی انا الله
هر آن کس را که اندر دل شکی نیست / یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار / که هو غیب است و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دویی نیست / در آن حضرت من و ما و تویی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز / که در وحدت نباشد هیچ تمییز

هر آن کس خالی از خود چون خلا شد / انا الحق اندرو صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر هالک / یکی گردد سلوک و سیر و سالک
تعین بود کز هستی جدا شد / نه حق بنده نه بنده با خدا شد
حلول و اتحاد از غیر خیزد / ولی وحدت همه از سیر خیزد
حلول و اتحاد اینجا محال است / که در وحدت دوئی عین ضلال است
وجود خلق و کثرت در نمود است / نه هر چه آن نماید عین بود است

در تمثیل

بنه آیینه اندر برابر / در او بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس / نه این است و نه آن پس کیست آن عکس
چو من هستم بذات خود معین / ندانم تا چه باشد سایهٔ من
عدم با هستی آخر چون شود ضم / نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
چو ماضی نیست مستقبل مه و سال / چه باشد غیر از آن یک نقطه حال
یکی نقطه است وهمی گشته ساری / تو آن را نام کرده نهر جاری
جز از من اندرین صحرا دگر کیست / بگو با من که تا صوت و صدا چیست
عرض فانی است جوهر زو مرکب / بگو کی بود یا خود کو مرکب
ز طول و عرض و از عمق است اجسام / وجودی چون پدید آید ز اعدام

ازین جنس است اصل جمله عالم / چو دانستی بیار ایمان فالزم
جز از حق نیست دیگر هستی الحق / هو الحق گوی و گر خواهی انا الحق
نمود وهمی از هستی جدا کن / نه بیگانه خودی را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل / سلوک و سیر او چون گشت حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدائیست / ز خود بیگانه گشتن آشنائیست
چو ممکن گرد امکان بر فشاند / بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیال است / که در وقت بقا عین زوال است
نه مخلوق است آن کو گشت واصل / نگوید این سخن را مرد کامل
عدم کی راه یابد اندرین باب / چه نسبت خاک را با رب ارباب
عدم چبود که با حق واصل آید / وزو سیر و سلوکی حاصل آید

در تمثیل

اگر جانت شود زین معنی آگاه / بگوئی در زمان استغفر الله
تو معدوم و عدم پیوسته ساکن / بواجب کی رسد معدوم ممکن
ندارد هیچ جوهر بی عرض عین / عرض چبود که لا یبقی زمانین

حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف — ز طول و عرض و عمقش کرد تعریف
هیولا چیست جز معدوم مطلق — که می‌گردد بدو صورت محقق
چو صورت بی هیولا در عدم شد — هیولا نیز بی او در عدم شد
شد اجسام عالم زین دو معدوم — که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
ببین هستی را با گوش و هوش — نه معدوم و نه موجود است در جوش
نظر کن در حقیقت سوی امکان — که او بی هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساری است — تعین‌ها امور اعتباری است
امور اعتباری نیست موجود — عدد بسیار و یک چیز است معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی — سراسر کار او لهو است و بازی

در تمثیل

بخاری مرتفع گردد ز دریا — به امر حق فرو بارد به صحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم — فرو افتد شود ترکیب با هم
کند گرمی دگر ره عزم بالا — درآویزد بدو آن آب دریا
چو با ایشان شود خاک هوا ضم — برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد ز تبدیل — وز آن انسان شود دیگر پدیدار
چو نور نفس گویا در تن آید — یکی جسم لطیف و روشن آید

شود طفل و جوان و کهل و کمپیر — بداند علم و رای و عقل و تدبیر
رسد آنگه اجل از عالم پاک — رود پاکی به پاک و خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نبات‌اند — که یک قطره ز دریای حیات‌اند
زمان چون بگذرد بر وی شود باز — همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز — که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریایی است وحدت لیک پرخون — کزو خیزد هزاران موج مجنون
نگر تا قطرهٔ باران ز دریا — چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل — نبات و جانور انسان کامل
همه یک قطره بود آخر در اول — کزو شد این همه اشیا مکمل
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام — چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
اجل چون دررسد در چرخ و انجم — شود هستی همه در نیستی گم
چو موجی برزند گردد جهان طمس — یقین گردد کان لم تغن بالامس
خیال از پیش برخیزد به یکبار — نماند غیر حق در دار دیار
ترا قربی شود آن لحظه حاصل — شوی تو بی تو با جانان واصل
وصال این جایگه رفع خیال است — چو غیر از پیش برخیزد وصال است
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت — نه او واجب شد و نه واجب او گشت

هر آنکو در مقامات است فایق / بگیرد کار او قطب حقایق

هزاران ساله دارد [illegible] در سیر / برو در شرع [illegible]

ز بحث [illegible] / بگویم پیش [illegible]

سؤال

وصال ممکن و واجب بهم چیست / حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیثی بی کم و بیش / ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چو هستی را ظهوری در عدم شد / از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

قریب آن است کو را رش نور است / بعید آن نیستی کز هست دور است

اگر نوری ز خود در تو رساند / ترا از هستی تو وارهاند

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود / کز او گاهیت خوف و گه رجا بود

نترسد زو کسی کو را شناسد / که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد

نماند خوف اگر گردی روانه / نخواهد اسب تازی تازیانه

ترا از آتش دوزخ چه باک است / که از هستی تن و جان تو پاک است

ز آتش زر خالص برفروزد / چو غشی نیستش دیگر چه سوزد

ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش / ولیکن از وجود خود بیندیش

اگر در خویشتن گردی گرفتار / حجاب تو شود عالم به یکبار

تو با دوری ز هستی فرو ماند / تو با نقطهٔ دل مقید

تعیّن‌های عالم بر تو طاری است / از آن گویی چو شیطان همچو من کیست

از آن گویی مرا خود اختیار است / تن من مرکب و جانم سوار است

زمام تن به دست جان نهادند / همه تکلیف بر تو زان نهادند

ندانی کین ره آتش‌پرستی است / همه آن آفت و شومی ز هستی است

کدامین اختیار ای مرد جاهل / کسی را کو بود بالذات باطل

چو بود تست یکسر همچو نابود / نگویی کاختیارت از کجا بود

کسی کو را وجود از خود نباشد / به ذات خویشتن نیک و بد نباشد

که را دیدی تو اندر جمله عالم / که یکدم شادمانی یافت بی غم

که را شد حاصل آخر جمله امید / که ماند اندر کمالی تا به جاوید

مراتب باقی و اهل مراتب / به زیر امر حق والله غالب

مؤثر حق شناس اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای

ز حال خویشتن پرس این قدر چیست / وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است / نبی فرمود کو مانند گبر است

حدیث مصطفی [illegible] / [illegible]

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است / نبی فرمود کو مانند گبر است

چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت / همین نادان احمق او و من گفت

به ما افعال را نسبت مجازیست / نسب خود در حقیقت لهو و بازیست

نبودی تو که فعلت آفریدند / ترا از بهر کاری برگزیدند

به قدرت بی سبب دانای بر حق / به علم خویش حکمی کرده مطلق

مقدر گشته پیش از جان و از تن / برای هر کسی کاری معین

یکی هفتصد هزاران ساله طاعت / بجا آورده و کرده طوق لعنت

دگر از معصیت نور و صفا دید / چو توبه کرد نور مصطفی دید

عجبتر آنکه این از ترک مأمور / شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

مر آن دیگر ز منهی گشته ملعون / زهی فعل تو بی چند و چه و چون

جناب کبریایی لاابالیست / منزه از قیاسات خیالیست

چه بود اندر ازل ای مرد نا اهل / که این یک شد محمد وان ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت / چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

ورا زیبد که پرسد از چه و چون / نباشد اعتراض از بنده موزون

خداوندی همه در کبریاییست / نه علت لایق فعل خداییست

سزاوار خدایی لطف و قهر است / ولیکن بندگی در عجز و فقر است

کرامت آدمی را اضطرار است / نه آن کو را نصیبی ز اختیار است

نبوده هیچ چیزی هرگزش خود / پس آنگه پرسیش از نیک و از بد

ندارد اختیار و گشته مأمور / زهی مسکین که شد مختار مجبور

نه ظلم است این که عین علم و عدل است / نه جور است این که محض لطف و فضل است

به حکمت زان سبب تکلیف کردند / که از ذات خودت تعریف کردند

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو / به یکبار از میان بیرون روی تو

به کلیت رهایی یابی از خویش / غنی گردی به حق ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده / به تقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد / ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل / صدف حرف و جواهر دانش دل

به هر موجی هزاران در شهوار / برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

هزاران موج خیزد هر دم از وی / نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی

وجود علم از آن دریای ژرف است / غلاف در او از صوت و حرف است

معانی چون کند اینجا تنزل / ضرورت باشد او را از تمثل

در تمثیل

شنیدم که لقمان زرین سخن | سحر رفت با ارغوان از چمن
ز بحر سحر کاری ابر بهار | بروی گل شبنمش دهن باز
نگاری سر شاخ گل دید باز | بامر حق فرو بارد از ابر
چکیده از دانش قطره چند | شود بسته دهان از صدف
رفته در قعر دریا به | شود این قطره باران که در
بقعر اندر شود غواص دریا | و زان آب صافی لؤلؤ لالا
تن تو چون صدف چون دریاست | نگارش قطره در دل جوهر آید
هنر غواص این بحر عظیم است | ولیکن را همه علم در گوهر است
صدف ار علم را مانند ظرف | صدف بر علم ها جوهر این حرف
نفس کوه است جوهر بن کان | ز آن رو جوهرها در کشش سنگ
صدف شکستن مکن در شهوار | چه سنگی قیمت او جوهر نهاد
لعل شب شق و بخواه شرف | همی کوه همه چون لؤلؤ صدف
بر آنکه جمله عمر خود در | بهره صرف عمر خود در
ز جوهر دانش قیمت بدست | پا بر هنر سر گرفت بدست
در او رفت بحجت پرهیز | ز علم طالب است و علم دانست

ز نزهتگاه بالا چو پرسید کس | بگویم که ماهر بوده در علم این کس
که عالم در این عالم سرور است | اگر گنجی بر اندوزی بهتر از گنج
علمای که بی افسر و تاج اند | بسی بهتر ز علم مال است
و لاکن هر که از رب دعای اوست | نه چون علم سبب گردد کار او
میان جسم و جان حکم روح است | و لیکن راه خوب کسب نیکو دارد
از این پای بار ده اهل حال | نیست با علم قیاس مال
ز علم است که از هم ... | که صورت هم ... معنی
که مجمع هر که ز علم آرد | که عالم ... از خود ... از
علم دین را ز اخلاق ... | بناشد ... که ... است
حدیث مصطفی از هم ... | که گر ... با ایشان ...
در فن خانه را است ضرورت | فرشته ... ضرورت
بر و تقوای از روی ... | که تا ... ترک دل
از آن که تصنیف کرد علم ... | ز بهر دخترت ... علم ...
کتاب حق که طبع از افسر ... | مزین شد جهان ... اخلاق

تحقیق

در صفات عقل ... است | بسر ... علم و عقل ...

حکیمی راست گفتار است و کوتاه
کسی را کو تصرف گشته بر جاه

بحکمت بسته شد هر جان و دل اگه
نه گرد وهم آمد در شهر آگه

بعفت شهرت خود کرده مشهور
شده بیرون ز خمر و لهو مستور

شجاع و متقی از دل دلیر
مبرا دانشش از جبن و تهور

عدالت چون شعار ذات آن شاه
هزار از ظلم را آن منقطع کرد

همه اخلاق نیکو در میانش
نه از افراط و تفریط گشته کارش

میانه چون صراط مستقیم است
ز هر دو جانبش فرقی عظیم است

بیارد گاه در بستر [illegible] شیر
به روزی [illegible] [illegible] باد داد

عدالت چون که دارد در ضمیر او
همین معنی از این اختر جدا او

بزیر هر عقد و ستمگر سیاست
ز دل در ایام [illegible] [illegible]

جهان گشتن شده از [illegible] پیدا
بهشت آمد همیشه عدل را جا

خلاف عدل زور و جور آمد
سرای ظلم یعنی دوزخ آمد

فضیلت [illegible] در اعتدال است
عدالت جسم را افضل الکمال است

مرکب چون شده از چار حیز
ز اخلاط و ز الوف فعل تمیز

بسیط الذات [illegible] [illegible]
میان ایشان [illegible] [illegible]

نه چون [illegible] [illegible] [illegible]
ده روح [illegible] [illegible] [illegible]

چو آب و گل شود [illegible] [illegible]
بدین ارزد که بر روح اضافی

چو یابد تصفیه اخلاق ارکان
در او گیرد فروغ عالم جان

شعاع جان بحری نادره گوهر
چو خورشید [illegible] [illegible]

اگرچه گوهر جسم چار [illegible] است
شعاعش فروزنده [illegible] [illegible]

طبیعتهای عنصر نیز خود رست
گلاب و سرد و خشک و گرم [illegible]

عناصر چو از [illegible] گرم و سرد آب
سپهر و انجم و عنصر [illegible]

بود جسمش [illegible] چون شاه عادل
نه نه خارج [illegible] [illegible]

چو از تعریف گشت ارکان موافق
ز جنبش نفس [illegible] [illegible]

نکاح معنوی است آن در پی
جهان از نفس [illegible] [illegible]

ز ذاتش [illegible] [illegible] [illegible]
علوم و نطق و ز اخلاق [illegible]

حاجت از جهان [illegible] [illegible]
در [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] علم [illegible]
همه [illegible] [illegible] [illegible]

چو در شخص [illegible] [illegible]
چو در نطق است [illegible] [illegible]

گهر [illegible] حسن [illegible]
گهر [illegible] نطق [illegible]

در [illegible] حسن [illegible] [illegible]
ز [illegible] حسن [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
همه از بخت حکم [illegible] [illegible]

چو از عشقش مسیحا زاد دل را
ز شرکت بیش کرد او دیر را

که با شهوت ملک [illegible]
وحی آمد که دانا [illegible]

برادر حق شناس اندر همه جا
ز هر چه بشنیدی [illegible]

چو اندر کثرت حق [illegible]
حق اندر ما جهان [illegible]

سؤال

چه جزو است آنکه او از کل فزونست
طریق جستن آن جزو چونست

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزونست
که موجود است کل وین باژگونست

بود موجود را کثرت برونی
که از وحدت ندارد جز درونی

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر
که او در وحدت جزو است سایر

چو کل از روی ظاهر هست بسیار
بود از جزو خود کمتر به مقدار

نه آخر واجب آمد جزو هستی
که هستی کرد او را زیردستی

ندارد کل وجودی در حقیقت
که او چون عارضی شد بر حقیقت

وجود کل ز کثرت واحد آید
کثیر از روی کثرت مینماید

عرض شد هستی کان اجتماعیست
عرض سوی عدم بالذات ساعیست

بهر جزوی ز کل کان نیست گشته
کل اندر دم ز امکان نیست گشته

جهان کل است و در هر طرفة العین
عدم گردد و لا یبقی زمانین

دگر باره شود پیدا جهانی
بهر لحظه زمین و آسمانی

در او چیزی دو ساعت مینپاید
در آن ساعت که میمیرد بزاید

بهر ساعت جوان و کهنه پیر است
بهر دم اندر او حشر و نشیر است

ولیکن طامة الکبری نه اینست
که این یوم عمل وان یوم دین است

از این تا آن بسی فرق است زنهار
به نادانی مکن خود را گرفتار

نظر بگشای در تفصیل و اجمال
نگر در ساعت و روز و مه و سال

اگر خواهی که این معنی بدانی
ترا هم هست مرگ و زندگانی

ز هر چه آن در جهان از زیر و بالاست
مثالش در تن و جان تو پیداست

جهان چون تست یک شخص معین
تو او را گشته چون جان او ترا تن

سه گونه نوع انسان را ممات است
یکی هر لحظه و آن بر حسب ذات است

دوم دیگر ممات اختیاریست
سوم گفتن مر او را اضطراریست

چو مرگ و زندگی باشد مقابل
سه نوع آمد حیاتش در سه منزل

جهان را نیست مرگ اختیاری
که آن را از همه عالم تو داری

ولی هر لحظه میگردد مبدل
در آخر هم شود مانند اول

هر آنچه گردد اندر حشر پیدا
ز تو در نزع میگردد هویدا

ز تو چمن زمین سپهر آسمان | حوادث بحر غم و خوش حالات
چو گردابست اشکالها بحثت | نبات عمر و اطراف درخت
نشد در وقت معنی ادراکت | برون چمن زمین از دو حیات
وداع آشفته جان تنها گه | حوادث آسمان انجم خیال گه
نشاط گه از غم سپهر دوتا | زود در عزه گشته به سرها
شعله‌ها گرفته انده مکین | ز دست اشکالها شام رنگین
به هم چسپیده گه ساق و ساق | همه جمع شده در حسب حقایق
چو دو دوع اول گلشت چراغ | ز رفته وضع صف صف اوراق
برون شعله گه کار عالم | ز نور در خولش نیز دمادم
تعاقب را است ذیحوة ذات | پاش نشه در سبع السماوات
چو گامی علیها را اسپ گه | الهی غش چو نسیم چمن گه
بود آنچه داد اعرام عالم | چو چشم و بت نقش لعل لبم
همیشه عشق در حق حق است | الکه صورت عرش چهر است
همیشه فیض و فیض عشق ماه | بود ازش خود ار محبت
ازان بت نواک و کهد | ورانی بت بود بر لحظه بهر دست
وبس چمن بود این طور دست | تعالی گل بود در دار عقبی

در بر چمن پری ز البصروا | دو عالم همه از معنی و صورت
وصال او الهی فرقت | مرادی گر در عشق الهی
مثال بر چمن نشر زر و ذوق طار | درد اول دل ساختار عشق
الهی بسم جمعه او و مسکین | نگاه گه او بسیار جوالین
هر آنچه هست با تعی اورین دار | نقش ادر در عالم سکبار
ز تو هر فعال گو ادر لطف هر | بگشت گه بسیار چند در
بهر یاری گر انقضت الامر | شده از نفس و جدی یز حر
بعادات ها الهی با چمنی گه | به دست میوه عشق بی گه
ز نقش اد در جان شه‌ها | و در لست زرتب گه از شه‌ها
ز تو فعال و اقوال ز حر | همه را که از روز محشر
چه حیوان گه از سر ابر | شد عجیب و دین درتای روشن
تماشا و سکین بالکر ورت | ز سپاره در وجه ای صورت
همه سپاس شود انجمن د | فروغ لعل از نه ستاره ساز
دگر با او وقت عالم حاک | شده اخلاق درج سم و داش
نیایی گر تو عنصر در لک | مر الیه گه گشت سیر ا
همه اخلاق در عالم جان | کی بود از که این همه

نبینی مربعی گردد و راست　　نماند در نظر بالا و پست
نماند مرکب اندر [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　شود صافی ز ظلمت صورت گل
کند [illegible] نور حق [illegible] تجلی　　[illegible] حق [illegible]
دو عالم را همه بر هم زنی تو　　ندانم تا چه مستی‌ها کنی تو
سقاهم ربهم چبود بیندیش　　طهوری چیست صافی گشتن از خویش
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق　　زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
خوشا آن دم که ما بی‌خویش باشیم　　غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک　　فتاده مست و حیران بر سر خاک
بهشت و حور را آنجا چه سنجد　　که بیگانه در آن خلوت نگنجد
چو رویت دیدم و خوردم از آن می　　ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پی هر مستیی باشد خماری　　در این اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد　　که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست　　که از هستی است باقی دائماً نیست

همه آن است و این مانند عنقاست　　جز از حق جمله اسم بی‌مسماست
عدم موجود گردد این محال است　　وجود از روی هستی لایزال است
نه آن این گردد و نه این شود آن　　همه اشکال گردد بر تو آسان
جهان خود جمله امر اعتبار است　　چو آن یک نقطه کاندر دور سار است
برو یک نقطهٔ آتش بگردان　　که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید به ناچار　　نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ما سوی الله را رها کن　　به عقل خویش این را زان جدا کن
چه شک داری در آن کاین چون خیال است　　که با وحدت دوئی عین ضلال است
عدم مانند هستی بود یکتا　　همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور اختلاف و کثرت شان　　شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد　　به وحدانیت حق گشت شاهد

سؤال

چه خواهد مرد معنی زان عبارت　　که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال　　کسی کاندر مقامات است و احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیان است　　چو عکسی ز آفتاب آن جهان است

جهان چون خط و خال و چشم و ابروست — که هر چیزی بجای خویش نیکوست

تجلی گه جمال و گه جلال است — رخ و زلف آن معانی را مثال است

صفات حق تعالی لطف و قهر است — رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

ندارد عالم معنی نهایت — کجا بیند مر او را لفظ غایت

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا — کجا تعبیر لفظی یابد او را

چو اهل دل کند تفسیر معنی — بمانندی کند تعبیر معنی

که محسوسات از آن عالم چو سایه است — که این چون طفل و آن مانند دایه است

بنزد من خود الفاظ مأول — بر آن معنی فتاد از وضع اول

بمحسوسات خاص از عرف عام است — چه داند عام کان معنی کدام است

نظر چون در جهان عقل کردند — از آنجا لفظها را نقل کردند

تناسب را رعایت کرد عاقل — چو سوی لفظ معنی گشت نازل

ولی تشبیه کلی نیست ممکن — ز جستجوی آن میباش ساکن

بدین معنی کسی را بر تو دق نیست — که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

ولی تا با خودی زنهار زنهار — عبارات شریعت را نگه دار

که رخصت اهل دل را در سه حال است — فنا و سکر و پس دیگر دلال است

هر آنکس کو شناسد این سه حالت — بداند وضع الفاظ و دلالت

تو را چون نیست احوال مواجید — مشو کافر ز نادانی بتقلید

مجازی نیست احوال حقیقت — نه هر کس یابد اسرار طریقت

گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق — مر این را کشف باید یا که تصدیق

بگفتم وضع الفاظ و معانی — تو را سربسته گر داری بدانی

نظر کن در معانی سوی غایت — لوازم را یکایک کن رعایت

بوجه خاص از آن تشبیه میکن — ز دیگر وجهها تنزیه میکن

تمثیل اشارت بچشم و لب

چو زین قاعده یکسر مقرر — نمایم زین مثالی چند دیگر

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا — رعایت کن لوازم را بدینجا

ز چشمش خاست بیماری و مستی — ز لعلش گشت پیدا عین هستی

ز چشم اوست دلها مست و مخمور — ز لعل اوست جانها جمله مستور

ز چشم او همه دلها جگرخوار — لب لعلش شفای جان بیمار

بچشمش گرچه عالم درنیاید — لبش هر ساعتی لطفی نماید

دمی از مردمی دلها نوازد — دمی بیچارگان را چاره سازد

بشوخی جان دمد در آب و در خاک — بدم دادن زند آتش بر افلاک

ازو هر غمزه دام و دانه شد — وزو هر گوشه میخانه شد

نعمتی ناسیه [illegible] عبارت ‖ عجب کنیه بارش عبارت

ز چشمش غمزه بار در چشم دایم ‖ ز لعلش جان [illegible] بخشش دایم

نعمتی چشم او [illegible] ‖ بعینی لعل او جان بخش [illegible]

چو از چشم و لبش [illegible] ‖ مرا این [illegible]

نعمتی عاشق [illegible] ‖ همه [illegible] جان بخش [illegible]

ازو [illegible] ‖ وزو از لب [illegible] لذا

ز لعلش با بصیرت چشم عالم ‖ ز نقش روح [illegible]

چو از چشم و لبش [illegible] ‖ جهانی [illegible]

بچشمش در [illegible] ‖ در و چشم [illegible] خراب است

[illegible] همه [illegible] خراب ‖ چه نسبت خاک را با [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

اشاره بزلف

هر بیت زلف او [illegible] ‖ نشد [illegible]

هر سر [illegible] ‖ مجسم [illegible] زنجیر [illegible]

ز قدش [illegible] ‖ سر زلفش [illegible]

[illegible] غالب ‖ [illegible]

همه دلها ازو گشته مسلسل ‖ همه جانها ازو گشته معلق

معلق [illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ بعالم [illegible]

دگر [illegible] ‖ [illegible] جهان [illegible]

چو دارم [illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

چو لعل [illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible] صبح الله [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible] زلف [illegible]

دل [illegible] زلفش [illegible] ‖ [illegible]

ازو هر لحظه [illegible] ‖ ز جان [illegible]

[illegible] زلفش [illegible] ‖ [illegible] دل دارم [illegible]

در تمثیل

رخ [illegible] حسن [illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

خطش در سبزه‌زار عالم جان / ز لعلش کرده پنهان آب حیوان

ز تاریکی زلفش روز شب کن / ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

خضروار از مقام بی‌نشانی / بخور چون خطش آب زندگانی

اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک / بدانی کثرت از وحدت یکایک

ز زلفش باز دانی کار عالم / ز خطش باز خوانی سر مبهم

کسی گر خطش از روی نکو دید / دلم خط او در روی او دید

مگر رخسار او سبع المثانی است / که هر حرفی از او بحر معانی است

نهفته زیر هر موی از او باز / هزاران بحر علم از عالم راز

ببین بر آب قلب عرش رحمن / ز خط عارض زیبای جانان

تحقیق

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است / که اصل و مرکز دور محیط است

از او شد خط دور هر دو عالم / وز او شد خط نفس و قلب آدم

از آن حال دل پر خون تباه است / که عکس نقطهٔ خالش سیاه است

ز خالش حال دل جز خون شدن نیست / کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

به وحدت در نباشد هیچ کثرت / دو نقطه نبود اندر اصل وحدت

ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس خال روی زیباست



ز عکس خال او دل گشت پیدا / و یا عکس دل آنجا شد هویدا

دل اندر روی او یا اوست در دل / به من پوشیده شد این کار مشکل

اگر هست این دل ما عکس آن خال / چرا می‌باشد آخر مختلف حال

گهی چون چشم مخمورش خراب است / گهی چون زلف او در اضطراب است

گهی روشن چو آن روی چو ماه است / گهی تاریک چون خالش سیاه است

گهی مسجد بود گاهی کنشت است / گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

گهی برتر شود از هفتم افلاک / گهی افتد به زیر تودهٔ خاک

پس از زهد و ورع گردد دگر بار / شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است / خراباتی شدن آخر چه دعوی است

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است / که در هر صورتی او را تجلی است

شراب و شمع ذوق و نور عرفان / ببین شاهد که از کس نیست پنهان

شراب اینجا زجاجه شمع مصباح / بود شاهد فروغ نور ارواح

ز شاهد بر دل موسی شرر شد / شرابش آتش و شمعش شجر شد

شراب و شمع جان آن نور اسری است / ولی شاهد همان آیات کبری است

شراب و شمع و شاهد جمع حاضر
شو غافل از شیوه بزم بسیر

شراب بخوری در کش ناز
مرا از دست خوبان [illegible]

بخوری ز خوبیت دار ماز
چو قطعی [illegible] از دو جام [illegible]

شه ابا خوری جامش فراز
پیاله چشم [illegible] پنجار [illegible]

مرا بر طلب لب خرد جام
شراب [illegible] دشنام

شه ابا خورد جام [illegible]
سیه [illegible] بهم [illegible] است

[illegible] نواز [illegible]
تو را [illegible] در دفت [illegible]

بخوری در آن [illegible]
[illegible] از رنگ [illegible]

گر [illegible] چرخ [illegible]
جواب ظلمت [illegible]

[illegible] صد [illegible]
ز نور [illegible] شد

لگر سینه دلا [illegible]
چو [illegible] سینه [illegible]

زره شیر [illegible]
لب [illegible] رد [illegible]

جهان و جان در او [illegible]
جانش [illegible]

شده [illegible]
نهان [illegible] از [illegible]

بهم عالم چو [illegible]
[illegible]

خود [illegible] و جان
[illegible]

فلک سرگشته از دور [illegible]
[illegible] بجوید [illegible]

ملایک خوش [illegible]
[illegible] دردی [illegible]

[illegible] گشته [illegible] سرخوش
[illegible] در آب [illegible] آتش

[illegible] کاشمر [illegible] خاک
[illegible] آهن [illegible]

[illegible] او [illegible] جان گشت
تا [illegible] جان [illegible] گشت

جهان [illegible] گشته دایم
ز خان [illegible] گشته دایم

یکی از [illegible] دردش [illegible]
یکی از [illegible] له

یکی از [illegible] گشته [illegible]
یکی [illegible] گشته [illegible]

یکی دیگر [illegible]
[illegible] و [illegible]

[illegible] باز
[illegible] از

[illegible]
[illegible] افراد [illegible]

[illegible] زر چنگ [illegible]
[illegible] خرابات

اشعار بحر ابا

[illegible] شدن [illegible]
[illegible]

[illegible] از [illegible]
[illegible]

[illegible]
مقام [illegible] ١١٥٧

خرابات آشیان مرغ جانست / خرابات آستان لامکانست
خراباتی خراب اندر خرابست / که در صحرای او عالم سرابست
خراباتیست بی حد و نهایت / نه آغازش کسی دید و نه غایت
اگر صد سال در وی می‌شتابی / نه کس را و نه خود را باز یابی
گروهی اندرو بی پا و بی سر / همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته / بترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام / فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث ماجرای شطح و طامات / خیال خلوت و نور کرامات
ببوی دردیی از دست داده / ز ذوق نیستی مست اوفتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک / گرو کرده بدردی جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان / بجای اشک خون از دیده ریزان
گهی از سرخوشی در عالم ناز / شده چون شاطران گردن فراز
گهی از روسیاهی رو بدیوار / گهی از سرخ رویی بر سر دار
گهی اندر سماع شوق جانان / شده بی پا و سر چون چرخ گردان
بهر نغمه که از مطرب شنیده / بدو وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آخر صوت و حرفست / که در هر پرده‌ای سری شگرفست

ز سر بیرون کشیده دلق ده تو / مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
فرو شسته بدان صاف مروق / همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
یکی پیمانه خورده از می صاف / شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته / ز هر چیزی که دید از عیب گفته
گرفته دامن رندان خمار / ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست / چه جای زهد و تقوی این چه شیدست
اگر روی تو باشد در که و مه / بت و زنار و ترسایی ترا به

سؤال

بت و زنار و ترسایی درین کو / همه کفرست اگر نه چیست برگو

جواب

بت اینجا مظهر عشقست و وحدت / بود زنار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قائم بهستی / شود توحید عین بت پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر / از آن جمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل / که بت از روی هستی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست / ز نیکو هرچه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیرست / اگر شری است در وی آن ز غیرست

مسلمان گر بدانستی که بت چیست / یقین کردی که دین در بت‌پرستی است
وگر کافر ز بت آگه بودی / کجا در دین حق گمراه بودی
ندید او از بت الا نقش ظاهر / بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان / به شرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشت بیزار / که را کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانیست پنهان / به زیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است / ولی من شیء گفت اینجا چه دق است
چه می‌گویم که دور افتادم از راه / فذرهم بعد ما جاءت قل الله
بدین خوبی رخ بت را که آراست / که گشتی بت‌پرست ار حق نمی‌خواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود / نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان / بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من می‌گویم این بشنو ز قرآن / تفاوت نیست اندر خلق رحمن

تحقیق

نظر کردم چو در اصل هر کار / نشان خدمت آمد عقد زنار
نباشد اهل دانش را معول / ز هر چیزی مگر بر وضع اول
میان دربند چون مردان به مردی / درآ در زمرهٔ اوفوا بالعهدی

به رخش علم و چوگان عبادت / ز میدان در ربا گوی سعادت
تو را از بهر این کار آفریدند / اگر چه خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال / به سان قرة العین است احوال
نباشد بی پدر انسان شکی نیست / مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
رها کن ترهات شطح و طامات / خیال نور و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق‌پرستی است / جز این کبر و ریا و عجب و هستی است
درین هر چه بجز باب فقر است / همه اسباب استدراج و مکر است
ز ابلیس لعین بی‌شهادت / شود صادر هزاران خرق عادت
گه از دیوارت آید گاه از بام / گهی در دل نشیند گه در اندام
همی داند ز تو احوال پنهان / درآرد در تو کفر و فسق و عصیان
شد ابلیست امام و در پی تو / ولیکن بر نمی‌داری پی تو
کرامات تو گر در خودنمایی است / تو فرعونی و این دعوی خدایی است
کسی کو راست با حق آشنایی / نیاید هرگز از وی خودنمایی
همه روی تو در خلق است زنهار / مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشینی مسخ گردی / چه جای مسخ یکسر نسخ گردی
مبادا هیچ با عامت سر و کار / که از فطرت شوی ناگه نگونسار

علف گوئی بستر زانبر عمر | فتح در ده کار راست چنین عمر
بجمعیت لطف کرده ترتیبش | خوی را شاکله کرده رهبر تیش
قسمه سروری الکبری بحجاب | ازان گشته محجوب مختلف حالش
گرد جالب وعده تا چکونه | فرستاده است در عالم نمونه
نمونه باز بینی ایمه جس | خرا دو را باشد بست جاسس
خرانه دار بین در نمک گنج | شده ز جهانش اینک گنج
چه جلوه قصه حسن زبان کرد | بجید جانی ازاین بیان کرد
بسنی گشتن که کرده گرشناک | علوم دینی همه ز اسمان خاک
بیا نرده در بیا نرزرق ملدوم | بسی داده دگر از جاهل سم
همه وعظ عالم دارد گست | اگر تو قابلی بنگر چه حرمت
کسی کار باب علم تعلیم ادب ست | نظر کن کشتن شیخ وقت
خضر گشت او خود طالع | ه او دارا بهر رحیده کی
کنش با شیخ خود گوئی در حس | خبر از گرانی هست ارادت نور
چو او نا عرف الکبراست بمرالله | چگونه یک کواه در ارس
اگر هوش ان باشد خواهد | چکونیم چنین بهر نور جبه نور
پیر انگه رانی صحبت است | جو میوه ... سبز حجت است

وسیلت شیخ ره دور دراز | ز دلبر سیف لله بر سر نو
مریدی علم دین از تو شنو | چراغ ملت زنور افروخته بود
کسی از همه علوم از وحشت شد | ز کافر چراغ ز دوزخ شد
مطالعات سیمیں اگر گنج ور | بسبندم دریسیل خوش نار
ز نفس معنی در خور شهوت خوارم | بد ورادم وسیلت همت هادی
شرم مم چنین حسن از در آیکار | خدام بهتر از شهر بیاسیا
دگر با بار رسیده ابی از حق | در حکمت گیرد از جمعی دق
لاکر کس نیو در محا لیک | همه عشق از فرشته انزهان لیک
بوجنبت از جهت ضم | چنین ایه جهان والسلام
ولا از صحبت با اهل مرز | عبادات خالی از عادات سیر
کنفور جمع عادت عبادات | عبادات سکینی ... عادت

تمثیل

ز پیشانی غرض تحسیر دیدم | خلاص الله تعقیب دیدم
حباب مرسر وجوب ابر کار | سیمرغ بقاراشانی
روح الله بیره گشت ایل گا | ار از روح القدس ...
هم از الهه در شرق جا ... | که از روح القدس دوستت

اگر یابی خلاص از نفس بدخوست | همه ذرات در حجاب و ترس از اوست

هر آنکس کز وجود خویش بگذشت | چو روح پاک بر چارم فلک گشت

بگوید بس سخنهای [illegible] | نه خود مانده لنگر که هوا [illegible]

چو گشت او با تن و خود [illegible] | اگر خود است همه [illegible]

عناصر مر ترا چون [illegible] | قرین [illegible] چو آب و خاک و بادت

ز لعل لعلت عیسی گاه [illegible] | ده ای سکندر [illegible]

تو بستی جان [illegible] | [illegible] همه هر دو شو

لاجرم [illegible] گوئی مرغ پرواز | جهان [illegible] شکر گوش [illegible]

بر قاف [illegible] | [illegible]

لب [illegible] | تجلی آورد [illegible]

[illegible] | [illegible]

هر آن [illegible] | هزار [illegible]

اگر شهوت نبودی در میانه | [illegible]

چو شهوت در میانه کار [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] خویش را [illegible] | [illegible] خویش [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] عیسی مریم

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] خویشتن [illegible] | [illegible]

بیان نفس چون ... کافر | شود ایمن ز ... اسلام [illegible]
زند هر لحظه ایمان تازه گرداند | مسلمان تو مسلمان نیست گر مسلمان
بسی ایمان بود کز کفر زاید | ز کفر است این که ایمان [illegible]
نه از سمعه جانم بگذار | نه کس [illegible] در [illegible]
چو پیدا شود از کفر ورزی | اگر [illegible] دل [illegible]
مجموعه [illegible] اقرار دارد | [illegible] ده [illegible]

ب [illegible] | ه [illegible]
کنه او جمله دلها را [illegible] | کنی [illegible] معنی کاینات
زهی مطرب که از [illegible] | نه در [illegible] صد [illegible]
زهی ساقی که او از یک پیاله | کند مجموعه [illegible] ساله
رود در خانقه مست شبانه | کند افسون صوفی را [illegible]
دل [illegible] آید در سحرگاه | نه [illegible] از رندی [illegible]
رود در مدرسه چون مست مستور | فقیه از وی شود [illegible] مخمور
ز عشقش زاهد بیچاره گشته | زمان [illegible]
یکی مومن دگر را کافر او کرد | همه عالم پر از شور و شر او کرد

خرابات از لبش معمور گشته | مناجات از رخش [illegible] گشته
همه کار من از وی [illegible] | از [illegible] خاص [illegible]
دلم از دانش خود صد حجاب داشت | ز عجب و نخوت و تلبیس [illegible]
در آمد از درم آن بت سحرگاه | مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز روی خلوت جان [illegible] | بر [illegible] خود گفتم [illegible]
چو کردم در رخ خوبش نگاهی | بر [illegible] جان [illegible]
مرا گفتا که ای [illegible] | [illegible] عمرت [illegible]
ببین تا علم و [illegible] | [illegible]
نظر کردی بدیدم [illegible] | [illegible]
علایق [illegible] | مرا [illegible]
[illegible] | ز [illegible]
چو دید [illegible] | ببر [illegible]
[illegible] | ه [illegible] آتش [illegible]
کنون [illegible] | [illegible]
چو [illegible] | در [illegible]
کنون [illegible] در [illegible] | [illegible]



گهی چون چشم او دارم سری خوش	گهی چون زلف او باشم مشوش
گهی از عشق خود در گلخنم من	گهی از روی او در گلشنم من
از آن گلشن گرفتم شمه‌ای باز	نهادم نام آن را گلشن راز
در او از راز دل گلها شکفته است	که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
زبان سوسن او جمله گویاست	عیون نرگس او جمله بیناست
تأمل کن به چشم دل یکایک	که تا برخیزد از پیشت همه شک
نشان ناشناسی ناسپاسی است	شناسای حق در حق شناسی است
ببین منقول و معقول و حقایق	مصفا کرده در علم دقایق

بنام خویش کردم ختم و پایان

الهی عاقبت محمود گردان

تمت کتاب گلشن راز [illegible] ۱۲۸۳

حرره العبد [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]



[illegible] و هرگاه که لب [illegible] گویند [illegible] چشم [illegible]

غمزه را گویند [illegible]

[illegible]

نیز گویند و خمار [illegible] می فروش [illegible] پیر [illegible]

مرشد کامل [illegible] گویند تا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

۳۷

[illegible]